

## عجب رودخانه‌ی قشنگی!



کم‌کم داشت از غمگینی مرداب می‌شد. یک روز یک پرنده‌ی مهاجر از راه رسید. آمد و نشست روی سنگی کنار رودخانه. کمی بال و پرش را توی آب شست و گفت: «به‌به، عجب آب‌خنکی، عجب رودخانه‌ی قشنگی!» رودخانه آهی کشید و گفت: «من کجا قشنگم؟! من الان حتی شُرْشُر و ماهی هم ندارم!» پرنده‌ی مهاجر سرش را بلند کرد و گفت: «خب نداشته باشی. آب خنک که داری. آب شیرین و خوش مزه که داری. یک عالمه هم سنگ‌ریزه‌ی قشنگ ته دلت داری.» بعد بال‌های خیسش را تکانی داد و ادامه داد: «من پرنده‌ی

دیگر می‌خواستم، دلش نهنگ و کشتی می‌خواست، دلش موج‌های بزرگ می‌خواست. هرچه درخت بید کنار ساحل می‌گفت غصه نخور، فایده نداشت. رودخانه، باز غصه‌ی چیزهایی را که نداشت، می‌خورد. رودخانه به خاطر آن همه غصه اصلاً نمی‌توانست شاد باشد. آن قدر غمگین شد که آواز شُرْشُرش کم و کمتر شد. آن قدر غمگین شد که ماهی‌های یکی‌یکی راهشان را کشیدند و رفتند به سمت رودخانه‌های شادتر. آن قدر غمگین شد که

خیلی وقت‌ها چیزهایی داریم که حواسمان به آن‌ها نیست. رودخانه هم اصلاً حواسش به چیزهای قشنگی که داشت، نبود. رودخانه یک عالمه آواز شُرْشُر داشت، یک عالمه آب و ماهی داشت، یک عالمه سنگ‌ریزه ته دلش داشت، یک چیز داشت که خوش‌حالش کنند؛ اما باز خوش‌حال نبود. دلش چیزهای